

- حریفِ عشق تو بودم چو ماهِ نو بودی  
 کنون که ماهِ تمامی نظر دریغ مدار  
 جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست  
 ز اهلی معرفت این مختصر دریغ مدار  
 مکارمِ تو به آفاق می برد شاعر  
 ازو وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار  
 چو ذکرِ خیر طلب می کنی سخن اینست  
 که در بهایِ سخن سیم و زر دریغ مدار

\*

- ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح  
 گو جامِ زر به حافظِ شب زنده دار بخش  
 - چو هر خاکی که باد آورد فیضی بُرد از انعامت  
 ز حالِ بنده یاد آور که خدمتکارِ دیرینم

\*

- بر خاکیانِ عشق فشان جرعه لبش  
 تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم  
 چون کاینات جمله به بوی تو زنده اند  
 ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم  
 چون آبِ روی لاله و گل فیضِ حسنِ تست  
 ای ابرِ لطف بر منِ خاکی بیار هم

\*

- وامِ حافظ بگو که باز دهند  
 کرده ای اعتراف و ما گوهیم  
 - گویی برفت حافظ از یادِ شاه یحیی  
 یارب به یادش آور درویش پروریدن  
 - ای صبا بر ساقی بزمِ اتابک عرضه دار  
 تا از آن جامِ زرافشان جرعه ای بخشد به من  
 - حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا  
 با شاهِ دوست پرورِ دشمن گدازِ من

— نام نیک از طلبد از تو غریبی چه شود  
توئی امروز درین شهر که نامی داری  
بس دعای سحر ت مونس جان خواهد بود  
تو که چون حافظِ شبخیز غلامی داری

\*

— یارِ من چون بخرامد به تماشایِ چمن  
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد  
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی  
بؤد آیا که گُند یاد ز دُرْدآشامی  
حافظا گر ندهد دادِ دلت آصفِ عهد  
کام دشوار به دست آوری از ناکامی

\*

— عمریست پادشاهاکز می تهیست جامم  
دلم دلت ببخشد بر عجزِ شب نشینان  
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی  
گر حالِ بنده پرسی از بادِ صبحگاهی

\*

— دادگرا ترا فلک جرعه کیش پیاله باد  
دشمنِ دل سیاهِ تو غرقه به خون چو لاله باد  
ذروه کاخِ رتبت راست ز فرطِ ارتفاع  
راهروان وهم را راه هزار ساله باد  
ای مه برجِ منزلت چشم و چراغِ عالمی  
بادِ صاف دایمت در قدح و پیاله باد  
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز  
حاسدت از سماعِ آن محرمِ آه و ناله باد  
نه طَبَقِ سپهر و آن قرصه ماه و خورکه هست  
بر لبِ خوانِ قسمتت سهل ترین نواله باد  
دخترِ فکرِ بکرِ من محرمِ مدحت تو شد  
مهرِ چنان عروس را هم به کفت حواله باد  
— به سمعِ خواجه رسان ای ندیمِ وقت شناس  
به خلوتی که درو اجنبی صبا باشد  
لطیفه ای به میان آر و خوش بخندانش  
به نکته ای که دلش را بدان رضا باشد  
پس آنگهش ز کرم این قَدَر بلطف بپرس  
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد؟

## حُسن فروشان

- چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان  
 کساید به جلوه سرو صنوبر خرام ما  
 - هر سرو قد که بر مه و خور حسن می فروخت  
 چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت  
 - قَدْ هَمَّ دَلْبِرَانِ عَالَمِ  
 پیش الفِ قَدَت چو نون باد  
 - شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی  
 خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد  
 گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا  
 نه سوار است که در دست عنانی دارد  
 - یارم چو قدح به دست گیرد  
 بازارِ بستان شکست گیرد  
 - اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده اند  
 کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد  
 - امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان  
 کان ماهِ مجلس افروز اندر صدارت آمد  
 - هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفت  
 گلرخانش دیده نرگسدان کنند  
 - مه جلوه می نماید بر سبز خنکِ گردون  
 تا او بسر در آید در رخس پا بگردان  
 - مر غول را برافشان یعنی به رخم سنبل  
 گردِ چمن بُخوری همچون صبا بگردان

\*

<p>           - کرشمه ای کن و بازارِ ساحری بشکن            به باد ده سر و دستارِ عالمی یعنی            به زلف گوی که آیینِ دلبری بگذار            برون خرام و بیرگویی خوبی از همه کس            به آهوانِ نظر شیرِ آفتاب بگیر         </p>	<p>           به غمزه رونق و ناموسِ سامری بشکن            کسلاه گوشه به آیینِ سروری بشکن            به غمزه گوی که قلبِ ستمگری بشکن            سزایِ حور بده رونقِ پری بشکن            به ابروانِ دو تا قومِ مشتری بشکن         </p>
--	--

چو عطرَسای شود زلفِ سنبل از دمِ باد تو قیمتش به سرِ زلفِ عنبری بشکن

\*

— هلالی شد تنم زین غم که با طفرای ابرویش  
که باشد مه که بنماید ز طاقِ آسمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی  
که این را اینچنین چشمت و آنرا آنچنان ابرو

— حسنِ فروشی گلم نیست تحملِ ای صبا  
دست زدم به خونِ دل بهر خدا نگار کو؟

— دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده  
صد ماهرو ز رشکش جیبِ قصب دریده

— گوی خوبی بُردی از خوبانِ خُلغِ شادباش  
جامِ کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

— پرده از رخ برافکندی یک نظر در جلوه‌گاه  
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

— میان نداری و دارم عجب که هر ساعت  
میانِ مجمعِ خوبان کنی میان‌داری

— قسبایِ حسنِ فروشی ترا برآزد و بس  
که همچو گل همه آیینِ رنگ و بو داری

— دم از مسالکِ خوبی چو آفتاب زدن  
ترا سزد که غلامانِ ماهرو داری

### حُسن و ملاحَت

— روی خوِست و کمالِ ادب و دامنِ پاک  
لاجرم همّتِ پاکانِ دو عالم با اوست

\*

— لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد  
که نام آن نه لبِ لعل و خطِ زنگارِ است

— جمالِ شخصِ نه چشمست و زلف و عارض و خال  
هزار نکته درین کار و بارِ دلداریست

قلندرانِ حقیقت به نیم جو نخرند  
قبایِ اطلِس آنکس که از هنر عاریست

\*

— حسنت به ائتفاقِ ملاححت جهان گرفت  
آری به ائتفاقِ جهان می توان گرفت

— لبِ لعل و خطِ مشکین چو آتش هست و اینش هست  
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

— به خط و خیال گدایان مده خزینه دل  
به دست شاه‌وشی ده که محترم دارد

— شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد  
ببنده طلعَتِ آن باش که آنی دارد

— شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی  
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

— ز من بنیوش و دل در شاهدی بند  
که حسنش بسته زیور نباشد

— از بتان آن طلب از حسن شناسی ای دل  
کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود

— بس نکته غیر حسن نباید که تا کسی  
مقبولِ طبعِ مردمِ صاحب نظر شود

— این که می گویند آن خوشتر از حسن  
یارِ ما این دارد و آن نیز هم

\*

— ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی  
بجز شکردهنی مایه هاست خوبی را  
هزار سلطنتِ دلبری بدان نرسد  
که در دلی به هنر خوش را بگنجانی  
هزار نکته درین کار هست تا دانی  
به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی

### حق شناسی

— ما را بر آستانِ تو بس حقِ خدمتست  
ای خواجه بازین به ترحم غلام را

— ای صبا با ساکنانِ شهر یزد از ما بگو  
کای سرِ حق‌ناشناسان گوی چوگان شما  
گرچه دوریم از بساطِ قرب همت دور نیست  
بسندهٔ شاهِ شمائیم و ثناخوانِ شما

\*

— به جانِ خواجه و حقِ قدیم و عهدِ درست  
که مونسِ دمِ صبحم دعایِ دولتِ تست  
سرشکِ من که ز طوفانِ نوح دست برد  
ز لوحِ سینه نیارست نقشِ مهرِ تو شست  
بکن معامله‌ای وین دلِ شکسته بخر  
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

\*

— چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت  
حقوقی خدمت ما عرضه کرد بر کرمت  
به نوکی خامه رقم کرده‌ای سلامِ مرا  
که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت  
نگویم از من بیدل به سهو کردی یاد  
که در حسابِ خرد نیست سهو بر قلمت

\*

— زان یارِ دلنوازم شکریمت با شکایت  
گر نکته‌دانِ عشقی خوش بشنو این حکایت  
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم  
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت  
رنسدانِ تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس  
گوئی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت  
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم  
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

\*

— گرچه یارانِ فارغند از یاد من  
از من ایشان را هزاران یاد باد  
مبتلا گشتم درین بند و بلا  
کوشش آن حقیق‌گزاران یاد باد

- هر آنکه جانبِ اهلِ وفا نگه دارد  
 خداهش در همه حال از بلا نگه دارد  
 سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری  
 که حقّ صحبتِ مهر و وفا نگه دارد  
 - به حقّ صحبتِ دیرین که هیچ محرمِ راز  
 به یارِ یکجهدت حقگزار ما نرسد  
 - یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد  
 دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد  
 کس نمی گوید که یاری داشت حقّ دوستی  
 حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد  
 لعلی از کانِ مرّوت بر نیامد سالهاست  
 تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد  
 شهرِ یاران بود و خاکِ مهربانان این دیار  
 مهربانی کی سر آمد شهرِ یاران را چه شد

\*

- معاشران ز حریفِ شبانه یاد آرید  
 حقوقِ بندگی مخلصانه یاد آرید  
 چو در میانِ مراد آورید دستِ امید  
 ز حقّ صحبتِ ما در میانه یاد آرید

\*

- اینش سزا نبود دلِ حقگزار من  
 کز غمگسارِ خود سخنِ ناسزا شنید  
 محروم اگر شدم ز سرِ کوی او چه شد  
 از گلشنِ زمانه که بوی وفا شنید  
 حافظ و وظیفه تو دعا گفتن است و بس  
 در بستِ آن مباش که نشنید یا شنید

\*

- گر بُودِ عمر به میخانه روم بار دگر  
 بجز از خدمتِ رندان نکند کارِ دگر  
 یار اگر رفت و حقّ صحبتِ دیرین نشناخت  
 حاش لّه که روم من ز پی یارِ دگر  
 - طریقِ خدمت و آیینِ بندگی کردن  
 خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار  
وزان چه با دلِ ما کرده‌ای پشیمان باش  
- دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند  
خواجه آنست که باشد غمِ خدمتکارش  
- گر بسر منزلِ سلمی رسی ای باد صبا  
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش  
گسو دلم حقی وفا با خط و خالت دارد  
محترم‌دار در آن طرهٔ عنبرشکنش  
- ای دلِ ریش مرا بالِپ تو حقی نمک  
حق نگه‌دار که من می‌روم الله معک  
گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدهم  
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

\*

- اگر چه خرمنِ عمرم غمِ تو داد به باد  
به خاکپایِ عزیزت که عهد نشکستم  
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست  
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم  
بسوخت حافظ و آن یارِ دلنواز نگفت  
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

\*

- اگر گفتم دعای می‌فروشان  
چه بسا شد حقی نعمت می‌گزارم  
- لب شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران  
منم کز غایتِ حرمان نه با آنم نه با اینم  
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بُرد از انعامت  
ز حال بنده یادآور که خدمتکارِ دیرینم  
الا ای همنشینِ دل که یارانت برفت از یاد  
مرا روزی مباد آندم که بی‌یاد تو بنشینم

اگر بر جای من گیری گزیند دوست حاکم اوست  
 حرامم باد اگر من : ان بجای دوست بگزینم  
 - مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت  
 ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم  
 دلبر از مابه صد امید سئد اول دل  
 ظاهراً عهد فراموش نکند خلق کریم

### حوادث (فتنه و بلا)

- ساقیا آمدن عید مبارک بادت  
 و آن مواعید که کردی مژواد از یادت  
 شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت  
 بوستان سمن و سرو گل و شمشاد  
 چشم بد دور کز آن تفرقات باز آورد  
 طالع نامور و دولت مادرزاد  
 حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح  
 ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت  
 - اگر چه باده فرحبخش و باد گللیزست  
 به بانگی چنگ مخور می که محتسب تیزست  
 صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد  
 به عقل نوش که ایام فتنه انگیزست  
 در آستین مرقع پیاله پنهان کن  
 که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست  
 مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر  
 که صاف این سر تخم جمله دُردی آمیزست  
 سپهر برشده پرویز نیست خون افشان  
 که ریزه اش سر کسری و تاج پرویزست

\*

- گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

\*

– آسوده بر کنار چو پرگار می شدم  
خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان  
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد

دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت  
زین فتنه ها که دامنِ آخر زمان گرفت  
عارف به جام می زد و از غم کران گرفت (خ)

\*

– گرچه یاران فارغند از یادِ من  
مبتلا گشتم درین بند و بلا  
– زانقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ

از من ایشان را هزاران یاد باد  
کوشش آن حقگزاران یاد باد  
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

\*

– اگر نه باده غمِ دل ز یاد ما ببرد  
اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر  
دلِ ضعیفم از آن می کشد به طرفِ چمن

نهیب حادثه بنیادِ ما ز جا ببرد  
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد  
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

\*

– یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد  
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد  
آب حیوان تیره گون شد خضرِ فرخ پی کجاست  
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد  
کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی  
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد  
لعلی از کانِ سروت بر نیامد سالهاست  
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد  
شهرِ یاران بود و خاکِ مهربانان این دیار  
مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد  
گویِ توفیق و کرامت در میان افکنده اند  
کس به میدان در نمی آید سواران را چه شد  
صد هزاران گل شکفت و بیانگِ مرغی بر نخاست  
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد  
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت  
کس ندارد ذوقِ مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرارِ الهی کس نمی‌داند خموش  
از که می‌پرسی که دورِ روزگاران را چه شد

\*

- گر می‌فروش حاجتِ رندان روا کند  
ایزد گنه بیخشد و دفعِ بلا کند  
ساقی به جامِ عدل بده باده تا گدا  
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند  
- حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود  
تا آن زمان که پرده برافتد چها کند  
- زگرد خوانِ نگونِ فلک طمع نتوان داشت  
که بی‌ملالت صد غصه یک نواله برآید  
گرت چو نوحِ نبی صبر هست در غمِ طوفان  
بلا بگردد و کامِ هزار ساله برآید  
- هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت  
کندم قصیدِ دلِ ریش به آزارِ دگر  
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست  
غرقه گشتند درین بادیه بسیارِ دگر  
- در هر طرف ز خیلِ حوادث کمین گهیست  
زان رو عنان گسسته دواند سوارِ عمر

\*

- ما آزموده‌ایم درین شهر بختِ خویش  
باید برون کشید ازین ورطه رختِ خویش  
از بسکه دست می‌گزم و آه می‌کشم  
آتش زدم چو گل به تنِ لختِ خویش  
گر موجِ خیزِ حادثه سر بر فلک زند  
عارف به آب‌تر نکند رخت و بختِ خویش (خ)

\*

- دل از جواهرِ مهرت چو صیقلی دارد  
بود ز زنگِ حوادث هر آینه مصقول

— ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم  
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم  
— فتنه می‌بارد ازین سقفِ مقرنس برخیز  
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

\*

— سینه مالامال در دست ای درینا مرهمی  
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی  
چشمِ آسایش که دارد از سپهر تیزرو  
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی  
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت  
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی  
سوختم در چاهِ غم از بهر آن شمعِ چِگِل  
شاهِ ترکان فارغست از حالِ ما کورستمی

\*

— ز تندبادِ حوادث نمی‌توان دیدن  
ببین در آینهٔ جامِ نقشبندی غیب  
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت  
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند  
مزاجِ دهر تبه شد درین بلا حافظ  
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی  
که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی  
عجب که بوی گلی هست و رنگِ نسترنی  
چنین عزیزنگینی به دستِ اهرمنی  
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

\*

— در آن مقام که سیلِ حوادث از چپ و راست  
چنان رسد که امان از میان کران گیرد  
چه غم بود به همه حال کوهِ ثابت را  
که موجهای چنان قلزمش گران گیرد  
اگر چه خصمِ تو گستاخ می‌رود حالی  
تو شادباش که گستاخیش چنان گیرد  
که هر چه در حقِ این خاندانِ دولت کرد  
جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد

\*

— سرِ فتنه دارد دگر روزگار      من و مستی و فتنه چشم یار  
مرا با عدو عاقبت فرصتست      که از آسمان مژده نصرتست

### حیرت (یأس فلسفی)

— حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو  
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را  
— نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود  
تسا نه سرگشته شوی دایره امکان را  
— گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند  
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب  
— فریاد حافظ اینهمه آخر به هرزه نیست  
هم قصه ای غریب و حدیثی عجیب هست  
— راز درون پرده چه داند فلک خموش  
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست  
— چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش  
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست  
— گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن  
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد  
— ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان  
کدام محرم دل ره درین حرم دارد  
— ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب  
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد  
— آنکه پر نقش زد این دایره مینائی  
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد  
— حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش  
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد  
— عشقی تو نهال حیرت آمد  
وصلی تو کمال حیرت آمد

بس غسرقه حال وصل کاخ  
هم بر سر حال حیرت آمد  
یک دل بنما کسه در ره او  
بر چهره نه حال حیرت آمد  
نه وصل بماند و نه واصل  
آنجا که خیال حیرت آمد  
از هر طرفی که گوش کردم  
آواز سوال حیرت آمد  
شد منهنم از کمال عزت  
آن را که جلال حیرت آمد  
سر تا قدم و جسود حافظ  
در عشق نهال حیرت آمد

\*

- در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست  
و هم ضعیف رای فضولی چرا کند؟  
- برو ای زاهد خودین که ز چشم من و تو  
راز این پرده نهانست و نهان خواهد کرد  
- گفتم از گوی فلک صورتِ حالی پرسم  
گفت آن می کشم اندر خم چوگان که می پرس  
- مهندسِ فلکی راه دیرشش جہتی  
چنان بست که ره نیست زیر دیر مفاک  
- عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم  
دریغ و درد که غافل ز حال خویشتم  
- شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست  
کشید در خم چوگان خویش چون گویم  
- با صبا در چمن لاله سحر می گفتم  
که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان  
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم  
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

- وجود ما معنائست حافظ  
 که تحقیقش فسونست و فسانه  
 - چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت  
 ازین سپس من و مستی و وضع بی خبری (خ)  
 - تا بی سر و پا باشد اوضاعِ فلک زین دست  
 در سر هوس ساقی در دست شراب اولی  
 - حدیثِ چون و چرا دردِ سر دهد ای دل  
 پیاله گیر و بیاساز عمرِ خویش دمی  
 - زین دایره مینا خونین جگرم می ده  
 تا حل کنم این مشکل در ساغرِ مینائی  
 \*

- من اندر آن که دم کیست این مبارک دم  
 که وقتِ صبح درین تیره خاکدان گیرد  
 چه حالتست که گل در سحر نماید روی  
 چه آتشت که در مرغِ صبح خوان گیرد  
 چه پرتوست که نورِ چراغِ صبح دهد  
 چه شعله است که در شمعِ آسمان گیرد  
 چرا به صد غم و حسرت سپهر دایره شکل  
 منرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

## خاتم سلیمانی

– زبانِ مور به آصف دراز گشت و رواست  
که خواجه خاتمِ جم یاوه کرد و باز نجُست  
– گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی  
او سلیمانِ زمانست که خاتم با اوست  
– دهانِ تنگِ شیرینش مگر مُلکِ سلیمانست  
که نقشِ خاتمِ لعش جهان زیرِ نگین دارد  
– من آن نگین سلیمان به هیچ نستاتم  
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد  
– از لعلی تو گر یابم انگشتری زنهار  
صد ملک سلیمانم در زیرِ نگین باشد  
– آخر ای خاتمِ جمشیدِ همایون آثار  
گر فتد عکس تو بر نقشِ نگینم چه شود  
– گرم صدلشکر از خوبان به قصدِ دل کمین سازند  
بِحمدالله و المسنه بستی لشکرشکن دارم  
سزد کنز خاتمِ لعش زخم لافِ سلیمانی  
چو اسمِ اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم  
– خاتمِ جم را بشارت ده به حسنِ خاتمت  
کاسمِ اعظم کرد ازو کوتاه دستِ اهرمن  
– گر انگشتِ سلیمان نباشد  
چه خاصیت دهد نقشِ نگینی  
– بر اهرمن نتابد انوارِ اسمِ اعظم  
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمتِ سلیمان هر کس که شک نماید  
 بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی  
 - با دهای شبخیزان ای شکردهان مستیز  
 در پناهِ یک اسـمست خـاتمِ سلیمانی

### خال

- اگر آن ترکِ شیرازی به دست آرد دل ما را  
 به خالِ هندویش بخشم سمرقند و بخارا را  
 - به لطفِ خال و خط از عاشقان ربودی دل  
 لطیفه‌های عجب زیرِ دام و دانه تست  
 - در خمِ زلفِ تو آن خالِ سیه دانی چیست  
 نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست  
 خالِ مشکین که بر آن عارض گندم گونست  
 سرّ آن دانه که شد رهن آدم با اوست  
 - زلفِ او دامست و خالش دانه آن دام و من  
 بر امسید دانه‌ای افتاده‌ام در دامِ دوست  
 - مردم دیده ز لطفِ رخ او در رخ او  
 عکسِ خود دید و گمان برد که مشکین خالیست  
 - خزینه دل حافظ به زلف و خال مده  
 که کارهای چنین حدّ هر سیاهی نیست  
 - فریاد که از شش جهتم راه ببستند  
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت  
 - سواد لوحِ بینش را عزیز از بهر آن دارم  
 که جان را نسخه‌ای باشد ز لوحِ خالِ هندویت  
 - چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن  
 بیدقی راند که بُرد از مه و خورشید گرو  
 - و چنین زیرِ خمِ زلف نهد دانه خال  
 ای بسا مرغِ خرد را که به دام اندازد

- مدارِ نقطهٔ بینش ز خالی تست مرا  
 که قدر گوهرِ یکدانه گوهری داند  
 - مرغِ روحم که همی زد ز سرِ سدرهٔ صغیر  
 عاقبت دانهٔ خالی تو فکندش در دام  
 - نقطهٔ خالی تو بر لوحِ بصر نتوان زد  
 مگر از مردمک دیدهٔ مدادی طلیم  
 - ای روی ماه منظرِ تو نوبهارِ حُسن  
 خال و خط تو مرکزِ حسن و مدارِ حسن  
 از دامِ زلف و دانهٔ خالی تو در جهان  
 یک مرغِ دل نماند نگشته شکارِ حسن  
 - نکته‌ای دلکش بگویم خالی آن مهرو بین  
 عقل و جان را بسته زنجیرِ آن گیسو بین  
 - این نقطهٔ سیاه که آمد مدارِ نور  
 عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خالی تو  
 - بر آتشِ رخِ زیبایِ او بجای سپند  
 به غیرِ خالی سیاهش که دید به دانه  
 - خالی سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی  
 بر کنارِ چمنش وه که چه دامی داری  
 \*  
 - هیچ مژگانِ دراز و غمزهٔ جادو نکرد  
 آنچه آن زلفِ سیاه و خالی مشکین کرده‌اند

### خاموشی

- آنکس است اهلِ بشارت که اشارت داند  
 نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست  
 - در اندرونِ من خسته‌دل ندانم کیست  
 که من خموشم و او در فغان و در غوغاست  
 - اربابِ حاجتیم و زبانِ سؤال نیست  
 در حضرتِ کریم تمنا چه حاجتست

- رازی که بر غیر نگفتم و نگوئیم  
 با دوست بگوئیم که او محرم رازست  
 - خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ  
 نگاهدار که قلاب شهر صرافست  
 - راز درون پرده چه داند فلک خموش  
 ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست  
 - سخن عشق نه آنست که آید به زبان  
 ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت  
 - غیرت عشق زبان همه خاصان ببرد  
 کز کجا سیر غمش در دهن عام افتاد  
 - جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال  
 ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد  
 - کلک زبان بریده حافظ در انجمن  
 با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد  
 - بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل  
 توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد  
 - بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ  
 چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

\*

- صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست  
 عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد  
 زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت  
 کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد  
 حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش  
 از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

\*

- ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد  
 چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

— گفتم زمانِ عشرت دیدی که چون سر آمد  
 گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید  
 — غمِ حبیبِ نهان به ز جستجوی رقیب  
 که نیست سینه اربابِ کینه محرمِ راز  
 — گفت و گوهاست درین راه که جان بگذارد  
 هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس  
 — خموش حافظ و از جورِ یار ناله مکن  
 که با تو گفت که در روی خوب حیران باش؟

\*

— احوالِ شیخ و قاضی و شرب‌الیهودشان  
 گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی  
 تا چند همچو شمع زبان آوری کنی  
 کردم سؤال صبحدم از پیرِ می فروش  
 درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش  
 پروانه مراد رسید ای مُجِبِ خموش

\*

— در حریمِ عشق نتوان زد دم از گفت و شنید  
 زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

\*

— شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند  
 به صوتِ چنگ بگوئیم آن حکایتها  
 شرابِ خانگی ترسِ محتسب خورده  
 رموزِ مصلحتِ مُلک خسروان دانند  
 هزار گونه سخن بر زبان و لب خاموش  
 که از نهفتن آن دیگی سینه می زد جوش  
 به روی یار بنوشیم و بانگی نوشانوش  
 گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

\*

— به دردِ عشق بساز و خموش کن حافظ  
 رموزِ عشق مکن فاش پیشِ اهلِ عقول  
 — حافظِ غمِ دل با که بگویم که درین دور  
 جز جامِ نشاید که بود محرمِ رازم  
 — ماجرایِ دلِ خون گشته نگویم با کس  
 زان که جز تیغِ غمت نیست کسی دمسازم  
 — من که از آتشِ دل چون خُمِ می در جوشم  
 مَهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم

\*

— ارغنون سازِ فلک رهزینِ اهلِ هنرست  
 چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم  
 گل به جوش آمد و از می تزدیمش آبی  
 لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم  
 حافظ این حالِ عجب با که توان گفت که ما  
 بلبلانیم که در موسمِ گل خاموشیم

\*

— به شمشیرم زد و باکس نگفتم      که رازِ دوست از دشمن نهان به  
 — زیانت درکش ای حافظِ زمانی      حدیثِ بی‌زبانان بشنو از نی  
 — شرحِ این قصه مگر شمع برآرد به زبان      ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی

خانقاه (از خانقاه به میخانه)

— دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس  
 کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب کجا  
 چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را  
 سماع و عطف کجا نغمه ریاب کجا  
 — خرقه زهدِ مرا آبِ خرابات ببرد  
 خانه عقلِ مرا آتشِ میخانه بسوخت  
 — چنین که صومعه آلوده شد به خونِ دلم  
 گرم به باده بشوئید حق به دستِ شماست

\*

— به کویِ میکرده هر سالکی که ره دانست      دری دگر زدن اندیشه تبه دانست  
 زمانه افسرِ رندی نداد جز به کسی      که سرفرازیِ عالم درین گله دانست  
 بر آستانه میخانه هر که یافت رهی      ز فیضِ جامِ می اسرارِ خانقه دانست

\*

— به نیم جو نخرم طاقِ خانقاه و ریاط  
 مرا که مصطبه ایوان و پایِ خمِ طنبیست  
 — زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار  
 که ره از صومعه تا دیرِ مغان اینهمه نیست

- عیبِ حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه  
پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت  
- آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی  
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد  
- کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد  
به عزم میکرده اکنون ره سفر دارد  
- بشارت بر به کوی می فروشان  
که حافظ توبه از زهد ریا کرد  
- در خانه نگنجد اسرار عشقبازی  
جام می مغانه هم با مغان توان زد  
- زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد  
از سر پیمان برفت با سر پیمان شد  
- ز خانقاه به میخانه می رود حافظ  
مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد  
- بیا به میکرده و چهره ارغوانی کن  
مرو به صومعه کانا سبزه کارانند  
- ای گدای خانقاه برجه که در دیر مغان  
می دهند آبی و دلها را توانگر می کنند  
- پیر گلرنگی من اندر حق ازرق پوشان  
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

\*

- دولت از مرغ همایون طلب و سایه او  
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن  
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست  
- سر ز حسرت به در میکرده ها بر کردم  
- خوش می کنم به باده مشکین مشام جان  
- از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی

\*

— صوفی گلی بچین و مرقع به خاربخش  
 وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش  
 طامات و شطح در ره آهنک چنگ نه  
 تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش  
 زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرنند  
 در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

\*

— در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود  
 گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم

\*

— خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم  
 سوی زندان قلندر به ره آورد سفر  
 تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند  
 چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم  
 ورنهد در ره ما خار ملامت زاهد  
 از گلستانش به زندان مکافات بریم

\*

— صوفی بیا که خرقة سالوس برکشیم  
 وین نقش زرق را خطِ بطلان به سر کشیم  
 نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم  
 دلّی ریا به آب خرابات برکشیم  
 — ازین مزوجه و خرقة نیک در تنگم  
 به یک کرشمه صوفی و شم قلندر کن  
 — تسبیح و خرقة لذت مستی نبخشدت  
 همت درین عمل طلب از می فروش کن  
 — حدیثِ مدرسه و خانقه مگوی که باز  
 فتاد در سر حافظ هوای میخانه  
 — ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق  
 قدم برون نه اگر میل جستجو داری  
 — ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش  
 تا در بدر بگردم قلاش و لایبالی

- این خرقه که من دارم در رهنِ شرابِ اولی  
وین دفترِ بی‌معنی غرقِ می‌نابِ اولی  
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم  
در کنجِ خراباتی افتاده خرابِ اولی  
- مرغِ زیرک به در خانقه اکنون نپرد  
که نهادست بهر مجلسِ و عظمی دامی  
- ساقی بیار جامی از چشمه خرابات  
تا خرقه‌ها بشوئیم از عجبِ خانقاهی

خدا (نور خدا / توحید)

- ز رقیبِ دیوسیرت به خدای خودپناهم  
مگر آن شهابِ ثاقب مددی کند خدا را  
- یارِ مردانِ خدا باش که در کشتیِ نوح  
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را  
- ای دل بیا که ما به پناهِ خدا رویم  
ز آنچ آستین کوتاه و دست دراز کرد  
- ای گدایان خرابات خدا یارِ شماست  
چشمِ انعام مدارید ز انعامی چند  
- گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم  
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند  
- تو با خدای خود انداز کار و دل خوش‌دار  
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند  
- حال ما در فرقتِ جانان و ابرامِ رقیب  
جمله می‌داند خدایِ حال‌گردان غم‌مخور  
- در خرابات مغان نورِ خدا می‌بینم  
وین عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم  
جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو  
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

- بر دلم گردِ ستمهاست خدایا میسند  
 که مکدر شد بود آئینه مهر آئینم  
 - بر آن نقاشِ قدرت آفرین باد  
 که گردِ مه کشد خطِ هلالی  
 - خدا زان خرقه بیزارست صد بار  
 که صد بت باشدش در آستینی  
 - ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی  
 تا راهرو نباشی کسی راهبر شوی  
 در مکتبِ حقایق پیش ادیب عشق  
 هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی  
 گر نورِ عشقِ حق به دل و جان او فتد  
 بسالطه کسز آفتابِ فلک خوبتر شوی  
 یکدم غریقِ بحر خدا شو گمان مبر  
 کز آبِ هفت بحر به یک موی تر شوی  
 از پای تا سرت همه نور خدا شود  
 در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی

\*

- بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی می خواند دوش درس مقاماتِ معنوی  
 یعنی بیا که آتشِ موسی نمود گل تا از درخت نکته توحید بشنوی

خرابات (میخانه، میکده، دیرمغان)

- دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس  
 کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب کجا  
 چو گُحلی بینش ما خاکِ آستان شماست  
 کسجا رویم بفرما ازین جناب کجا  
 - ترسم آن قوم که بر دردکشان می خندند  
 در سرِ کارِ خرابات کنند ایمان را  
 گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش  
 خاکروب در میخانه کنم مژگان را

— در میخانه بسته‌اند دگر  
إفْتِیحُ یَا مُفْتِیحَ الْإِسْوَابِ  
این چنین موسمی عجب باشد  
که ببیندند میکده بشتاب  
— خرقه زهد مرا آبِ خرابات ببرد  
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت  
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست  
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت  
— هر که آمد به جهان نقشِ خرابی دارد  
در خرابات بگوئید که هشیار کجاست  
— نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دلِ من  
خُمارِ صد شبه دارم شرابخانه کجاست  
از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند  
که آتشی که نمیرد همیشه در دلِ ماست  
— آنکه جز کعبه مقامش نبند از یادِ لب  
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

\*

— چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب  
سروشِ عالمِ غیبم چه مژده‌ها دادست  
که ای بلندنظر شاهبازِ سدره‌نشین  
نشیمن تونه این کنجِ محنتِ آبادست  
ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر  
ندانمت که درین خاکدان چه افتادست  
— الْمِئَنَةُ لِلَّهِ که در میکده بازست  
زان رو که مرا بر در او روی نیازست  
خُما همه در جوش و خروشنند ز مستی  
و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجازست  
— تا گنجِ غمت در دلِ ویرانه مقیم است  
همواره مرا کویِ خرابات مقامست

— در دیرِ مغان آمد یارم قدحی در دست  
 مست از می و میخواران از نرگس مستش مست  
 از نعلِ سمنند او شکل مه نو پیدا  
 وز قد بلند او بالای صنوبر پست

\*

— به کوی میکده هر سالکی که ره دانست  
 زمانه افسر رندی نداد جز به کسی  
 بر آستانه میخانه هر که یافت رهی  
 هر آنکه رازِ دو عالم ز خطِ ساغر خواند  
 دری دگر زدن اندیشه تبه دانست  
 که سرفرازی عالم درین گله دانست  
 ز فیض جام می اسرارِ خانقه دانست  
 رموز جامِ جم از نقشِ خاکِ ره دانست

\*

— منم که گوشه میخانه خانقاه منست  
 از آن زمان که بر این آستان نهادم روی  
 مگر به تیغِ اجل خیمه برکنم ورنی  
 دعایِ پیرِ مغان وردِ صبحگاه منست  
 فرازِ مسندِ خورشید تکیه گاه منست  
 رمیدن از درِ دولت نه رسم و راه منست

\*

— در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست  
 هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

\*

— هر که خواهد گویا و هر چه خواهد گو بگو  
 کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست  
 بر درِ میخانه رفتن کارِ یکرنگان بود  
 خود فروشان را به کوی میفروشان راه نیست  
 بنده پیرِ خراباتم که لطفش دائمست  
 ورنه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

\*

— زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار  
 که ره از صومعه تا دیرِ مغان اینهمه نیست  
 — جز آستانِ توام در جهان پناهی نیست  
 سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست  
 چرا ز کوی خرابات روی ببرتابم  
 کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

— سر تسلیم من و خشت در میکده ها  
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت  
حافظا روز اجل گر به کف آری جامی  
یکسر از کوی خرابات بر نددت به بهشت  
— خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان  
زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت  
— تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد  
هر که خاک در میخانه به رخساره ترفوت  
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل  
ای بسا در که به نوک مژدهات باید سفت  
— من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم  
ایسمنم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد  
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار  
هر که در دایره گردش ایام افتاد  
— چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان  
که درد سرکشی جانانگرت مستی خمار آرد  
— کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد  
به عزم میکده اکنون ره سفر دارد  
— آنکس که به دست جام دارد  
سلطانی جم مدام دارد  
آبی که خضر حیات از ویافت  
در میکده جو که جام دارد  
— رطلی گرانم ده ای مرید خرابات  
شادی شیخی که خانقاه ندارد  
— با خرابات نشینان ز کرامات ملاف  
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد  
— بشارت بر به کوی می فروشان  
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

- ثواب روزه و حج قبول آنکس بُرد  
 که خاکِ میکرده عشقِ را زیارت کرد  
 مقام اصلی ما گوشه خراباتست  
 خدای خیر دهاد آنکه این عمارت کرد  
 - به آبِ روشنِ می عارفی طهارت کرد  
 علی الصبّاح که میخانه را زیارت کرد  
 اگر امامِ جماعت طلب کند امروز  
 خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

\*

- به سِرِّ جامِ جم آنکه نظر توانی کرد  
 که خاکِ میکرده کحلِ بصر توانی کرد  
 گدائی در میخانه طرفه اکسیرست  
 گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد  
 گلی مرادِ تو آنکه نقاب بگشاید  
 که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد  
 تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون  
 کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

\*

- ز کوی میکرده برگشته ام ز راه خطا  
 مرا دگرز کرم با ره صواب انداز  
 - به کوی میفروشانش به جامی بر نمی گیرند  
 زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

\*

- من و انکارِ شراب این چه حکایت باشد  
 غالباً اینتقدرم عقل و کفایت باشد  
 تا به غایت ره میخانه نمی دانستم  
 ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد  
 بنده پیرِ مغانم که ز جهلم برهاند  
 پیرِ ما هر چه کند عینِ عنایت باشد

\*

- گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر  
 مجلسِ وعظ درازست و زمان خواهد شد

— به صدرِ مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست  
گدای شهر نگه کن که میرِ مجلس شد  
ز راهِ میکده یاران عنان بگردانید  
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد  
— بیا ای شیخ و از خمخانه ما  
شرابی خور که در کوثر نباشد

\*

— زاهدِ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد  
از سرِ پیمان برفت با سرِ پیمان شد  
نرگسِ ساقی بخواند آیتِ افسونگری  
حلقهٔ اوراد ما مجلسِ افسانه شد  
منزلِ حافظ کنون بارگه کبریاست  
دل برِ دلدار رفت جان برِ جانانه شد

\*

— ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ  
مگس ز مستی زهدِ ریا بهوش آمد  
— زاهد از کوچهٔ رندان سلامت بگذر  
تا خرابت نکند صحبتِ بدنامی چند  
ای گدایانِ خرابات خدا یارِ شماست  
چشمِ انعام مدارید ز انعامی چند  
پیرِ میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش  
که مگر حالِ دل سوخته با خامی چند

\*

— دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند  
ساکنانِ حرمِ ستر و عفافِ ملکوت  
— ز عطرِ حورِ بهشت آن نفس بر آید بوی  
چنان زنده ره اسلام غمزهٔ ساقی  
— بیا به میکده و چهره ارغوانی کن  
— گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل  
گفتم شراب و خرقة نه آیین مذهبست  
گلی آدم بسرشتند و به پیمان زدند  
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند  
که خای میکده ما عبیرِ جیب کند  
که اجتناب ز صها مگر صهب کند  
مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند  
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند  
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

\*